

بیت ماری لینیا بود

[متن کامل]

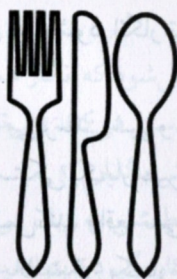
فردریک بکمن



نشر نون

۱۳۹۷

رمان خارجی



کارد. چنگال. قاشق.

دقیقاً به همین ترتیب.

مطمئناً بریت ماری^۱ از آن آدم‌هایی نیست که دیگران را متهم می‌کنند، واقعاً این‌جوری نیست، ولی کدام آدم متمدنی به ذهنش خطور می‌کند که کارد و چنگال را در کشوی آشپزخانه به ترتیب دیگری بچیند؟ بریت ماری کسی را متهم نمی‌کند، واقعاً نمی‌کند، اما هر چه باشد، حیوان که نیستیم!

یک روز دوشنبه در ماه ژانویه است. بریت ماری جلوی میز تحریری کوچک در دفتر کوچک اداره کار نشسته. معلوم است که این هیچ ربطی به کارد و چنگال ندارد ولی نشانه‌ای است از اینکه هیچ چیز درست از آب در نیامده. کارد و چنگال را باید به ترتیب طبیعی‌اش توی کشو چید، چون زندگی هم باید طبیعی باشد. زندگی‌های طبیعی قابل عرضه هستند؛ آشپزخانه را تمیز می‌کنید، بالکن خودتان را دارید و از بچه‌ها مراقبت می‌کنید، و همه این‌ها بیشتر از چیزی که فکرش را بکنید کار می‌برند. مثلاً، بالکن.

آدمی که زندگی طبیعی داشته باشد واقعاً توی اداره کار نمی‌نشیند.

موهای زن جوانی که اینجا کار می‌کند مثل موهای مردها کوتاه است. خوب،

1. Britt-Marie

مسئله مشکلی نیست، معلوم است که مشکلی نیست. بریت ماری پیش داوری نمی‌کند. احتمالاً این مدل مو الان مد است، مطمئناً همین‌طور است. زن جوان به یک فرم اشاره می‌کند و لبخند می‌زند، انگار که عجله دارد.

«لطفاً اینجا اسمتون رو بنویسید، شماره کارت ملی و آدرس!»

باید مشخصات بریت ماری ثبت شود. انگار تبهکار است. انگار آمده تا از آنجا یک شغل بدزد.

زن جوان بعد از یک دقیقه می‌پرسد: «شیر و شکر؟» و یک لیوان قهوه جلوی بریت ماری می‌گیرد، لیوان پلاستیکی یک بار مصرف!

بریت ماری کسی را متهم نمی‌کند، واقعاً نمی‌کند، ولی آخر چه کسی از این کارها می‌کند؟ قهوه توی لیوان پلاستیکی یک بار مصرف! مگر وسط جنگ هستیم؟ بریت ماری دلش می‌خواهد این سؤال را از زن جوان بکند اما از آنجایی که کنت همیشه بهش اخطار می‌دهد کمی «اجتماعی‌تر» باشد، با سیاست لبخند می‌زند و منتظر می‌ماند تا زن جوان بهش یک زیرلیوانی بدهد.

کنت شوهر بریت ماری است. تاجر است. به طرزی باورنکردنی، واقعاً باورنکردنی، موفق است. در کار تجارت با آلمان است و مهارت‌های خیلی خیلی بالایی اجتماعی دارد. زن جوان دو تا شیر ۱۰ گرمی به بریت ماری می‌دهد، از همان شیرهایی که لازم نیست توی یخچال نگه‌داری شوند. سپس یک لیوان پلاستیکی یک بار مصرف پر از قاشق پلاستیکی یک بار مصرف جلویش هل می‌دهد. بریت ماری با ترس، مات و مبهوت، نگاه می‌کند، انگار زن یک مار سمی جلویش گذاشته.

زن جوان با سردرگمی سؤال می‌کند: «هم شیر، هم شکر؟»
بریت ماری سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد و روی میز تحریر را با دست می‌تکاند، انگار روی میز پر از خرده‌نان نامرئی باشد. همه جا پر از مدارک است، به طرزی آشفته و به هم ریخته. بریت ماری فکر می‌کند طبیعتاً زن جوان وقت ندارد آن‌ها را مرتب کند، احتمالاً خیلی درگیر کارش است.

زن جوان لبخند می‌زند و به فرم اشاره می‌کند. «خیلی خب، فقط آدرستون رو

اینجا بنویسید!»

بریت ماری به پاهایش خیره می‌شود و خرده‌نان‌های نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند. آرزو می‌کند به خانه، پیش کشوی کارد و چنگالش، برگردد، به زندگی طبیعی‌اش. آرزو می‌کند پیش کنت برگردد، چون از آن دو نفر، همیشه کنت بوده که فرم‌ها را پر می‌کرده.

وقتی قیافه زن جوان جووری می‌شود که انگار همین حالا می‌خواهد دهانش را دوباره باز کند، بریت ماری پیش دستی می‌کند: «می‌تونم از تون خواهش کنم چیزی بهم بدید که فنجان قهوه رو روش بگذارم؟»

این جمله را با همان لحن مطمئنی به زبان می‌آورد که همیشه وقتی به کار می‌برد که باید تمام توانش را به کار بگیرد تا بتواند به چنین چیزی بگوید «فنجان»، گرچه سروکارش با یک لیوان پلاستیکی یک بار مصرف است. زن جوان از آن طرف میز تحریر یکهو می‌گوید: «چی؟» مثل اینکه آدم می‌تواند فنجان‌ها را هر جا که دلش می‌خواهد بگذارد.

بریت ماری لبخندی تا جای ممکن اجتماعی می‌زند. «فراموش کردید بهم زیرلیوانی بدید. می‌فهمید که، نمی‌خوام روی میزتون لک بشه.»

قیافه زن جوان از آن سمت میز تحریر جووری است که انگار هنوز نگرفته زیرلیوانی این وسط چه می‌گوید. یا فنجان. یا بریت ماری، که تصمیم گرفته برای مدل موی زن جوان نقش آینه را ایفا کند.

زن جوان با بی‌تفاوتی می‌گوید: «نه بابا، اشکال نداره، همین جووری بگذارید روی میز.» و یک جای خالی را روی میز تحریرش نشان می‌دهد.

انگار زندگی به همین سادگی‌ها است. انگار مهم نیست که آدم زیرلیوانی استفاده کند یا قاشق‌ها و چنگال‌هایش را به ترتیب درست سر جایشان بچیند. زن جوان روی آن قسمت از فرم که جلویش نوشته شده «آدرس» با خودکار ضربه می‌زند. بریت ماری نفسش را با بی‌صبری تمام بیرون می‌دهد، ولی واقعاً آه نمی‌کشد، فقط نفسش را بیرون می‌دهد.

«آدم فنجان داغ قهوه رو مستقیم روی میز نمی‌گذاره. می‌فهمید که، جاش

می‌مونه.»

زن جوان صفحه‌ی میز تحریرش را ورنانداز می‌کند، ظاهر میز جوری است که انگار بچه‌های کوچک سعی کرده‌اند پشتش سیب‌زمینی بخورند. آن هم با چنگک! آن هم در تاریکی!

با لبخند پاسخ می‌دهد: «نه بابا، اصلاً مهم نیست، میز دیگه به هر حال قدیمی و پر از خط و خوطه!»

بریت ماری توی دلش جیغ می‌کشد.

می‌گوید: «حتماً منظور تون این نیست که این حرفتون به این معنی بوده که شما زیرلیوانی استفاده نمی‌کنید.»

البته این جمله را خیلی با احتیاط به زبان می‌آورد. لحنش یک ذره هم «پرخاشگر - منفعلانه» نیست. این عبارت را یک بار از بچه‌های کنت شنیده بود، همان موقع که بچه‌ها به این نتیجه رسیده بودند که او زبان‌نهم است. رفتار بریت ماری واقعاً پرخاشگر - منفعلانه نیست. او محتاط است. وقتی از بچه‌های کنت شنید که رفتارش پرخاشگر - منفعلانه است، در هفته‌های بعد خصوصاً محتاط‌تر هم شد. زن جوان اداره‌ی کار کم‌وبیش عصبی به نظر می‌رسد. ابروهایش را ماساژ می‌دهد. «بله... خب، اسمتون بریت ویسلاندر^۱ است، درست؟»

بریت ماری تصحیح می‌کند: «بریت ماری. فقط خواهرم بهم می‌گه بریت.»

زن جوان به بریت ماری اصرار می‌کند. «الان دیگه... فرم رو پر کنید. لطفاً.»

بریت ماری فرمی را که جلوییش است و ازش می‌خواهد افشا کند که کجا زندگی می‌کند و چه کسی است زیرچشمی نگاه می‌کند. بریت ماری مطمئن است که این روزها از آدم کلی کاغذ تقاضا می‌کنند، چون آدم فقط با آن‌ها می‌تواند به‌عنوان یک انسان شناخته شود، باید کلی کاغذ به اداره‌ها تحویل بدهد تا جامعه او را بپذیرد.

در آخر، علی‌رغم میلش، اسمش، شماره‌ی کارت ملی و شماره‌ی موبایلش را می‌نویسد. قسمت مربوط به آدرس را خالی می‌گذارد.

زن جوان ازش می‌پرسد: «خانم ویسلاندر، مدرک تحصیلی تون چیه؟»

بریت ماری کیفش را محکم می‌چسبید.

اطلاع می‌دهد: «باید بگم که معلوماتم خیلی بالاست.»

زن جوان می‌پرسد: «ولی هیچ مدرکی ندارید؟»

بریت ماری نفسش را سریع و ناگهانی از بینی بیرون می‌دهد. معلوم است که خرناس نمی‌کشد. بریت ماری از این کارها نمی‌کند.

از آنجایی که احساس تأسف می‌کند، این جوری توضیح می‌دهد: «باید بهتون بگم که جدول خیلی حل می‌کنم. آدم بدون معلومات نمی‌تونه جدول حل کنه.»

بریت ماری یک قلپ خیلی کوچک قهوه می‌نوشد. مزه‌اش یک ذره هم مثل مزه قهوه کنت نیست. همه می‌گویند قهوه کنت حرف ندارد. حواس بریت ماری همیشه به زیرلیوانی است و حواس کنت به قهوه. ترتیب زندگی‌شان دقیقاً به همین منوال است.

زن جوان می‌گوید: «بسیار خب.» لبخندی امیدوارکننده می‌زند و سعی می‌کند بحث را عوض کند.

«و سابقه کار چی دارید؟»

بریت ماری اطلاع می‌دهد: «آخرین بار پیشخدمت رستوران بودم. یک نامه خیلی خوب هم از کارفرما دارم.»

زن جوان برای لحظه‌ای کاملاً امیدوار به نظر می‌رسد. اما این حس امیدواری سریع از بین می‌رود.

می‌پرسد: «و کی بود؟»

بریت ماری پاسخ می‌دهد: «سال ۱۹۷۸.»

زن جوان می‌گوید: «نه.» و سعی می‌کند عکس‌العمل ناگهانی‌اش را پشت یک لبخند پنهان کند، که البته خوب از عهده‌اش برنمی‌آید. سپس یک بار دیگر شانش را امتحان می‌کند.

«از اون موقع دیگه کار نکردید؟»

بریت ماری با دلخوری پاسخ می‌دهد: «از اون موقع هر روز کار کرده‌ام، به شوهرم کمک کرده‌ام، آخه شرکت داره.»

زن جوان دوباره امیدوار به نظر می‌رسد. درواقع، می‌شود گفت که او باید دیگر

تا حالا بیشتر از این‌ها دستگیرش شده باشد.

«و وظایف توی شرکت شوهرتون چی بود؟»

بریت ماری پاسخ می‌دهد: «از بچه‌ها ننگه‌داری کردم و مواظب بودم که منزلمون قابل عرضه باشه.»

زن جوان لبخند می‌زند تا ناامیدی‌اش خیط بالا نیاورد، درست مثل کسانی که فرق بین «خانه» و «منزل» را نمی‌فهمند. به عبارتی دیگر، فرق این دو در این حقیقت است که آدم چه دیدگاهی نسبت بهشان داشته باشد؛ که آدم حواسش به زیرلیوانی و فنجان قهوه باشد و به تخت‌خوابی که صبح‌ها آن‌قدر مرتب است که کنت همیشه دربارهاش برای آشنایانش خوشمزگی می‌کند و می‌گوید اگر آدم توی اتاق خواب سکندری بخورد و «به‌جای اینکه نقش زمین شود، روی تخت بیفتد، زنش حتماً قلم پایش را خرد می‌کند». بریت ماری از این حرف متنفر بود. به هر حال، انسان‌های متمدن وقتی قدم به اتاق خواب می‌گذارند پا دارند. آیا این خارج از حد توان است که کسی مثل انسان رفتار کند؟

هر دفعه که بریت ماری و کنت سفر می‌روند بریت ماری قبل از اینکه تخت را مرتب کند می‌گذارد جوش شیرین به مدت بیست دقیقه روی تشک اثر کند. بی‌کربنات سدیم جوش شیرین کثیفی و رطوبت را می‌گیرد و تشک را دوباره تمیز و تازه می‌کند. جوش شیرین تقریباً برای همه چیز خوب است، دست‌کم تجربه بریت ماری چنین می‌گوید. کنت همیشه غر می‌زند که دیر شده اما بریت ماری دست‌هایش را جلوی شکمش قلاب می‌کند و می‌گوید: «اولی، کنت، می‌دونی قبل از اینکه خونه رو ترک کنیم باید تخت‌خواب رو مرتب کنم. تصور کن اتفاقی برامون بیفته!»

این دقیقاً همان دلیلی است که باعث می‌شود بریت ماری با دل خوش به مسافرت نرود: مرگ. جوش شیرین در برابر مرگ نمی‌تواند کاری کند. کنت می‌گوید که او این قضیه را زیادی بزرگ می‌کند و بریت ماری توی دلش جیغ می‌کشد. هر چه نباشد، آدم‌ها مدام در سفر می‌میرند و وقتی صاحب‌خانه مجبور شود در آپارتمان را بشکند و یک تشک کثیف و چرک ببیند مردم چه فکری می‌کنند؟ فکر نمی‌کنند که کنت و بریت ماری توی کثافت خودشان زندگی

می‌کنند؟

زن جوان نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

می‌گوید: «با... شه.»

لحنش از نظر بریت ماری کمی منتقدانه است.

بنابراین، بریت ماری از خودش دفاع می‌کند. «بچه‌ها دوقلو هستند، و یک بالکن هم داریم. بالکن بیشتر از چیزی که آدم فکرش رو می‌کنه کار داره.»

زن جوان محتاطانه با سر تأیید می‌کند.

«بچه‌ها تون چند سالشونه؟»

«بچه‌های کنت هستند. سی سالشونه.»

زن جوان سرش را آهسته‌تر تکان می‌دهد.

«پس دیگه با شما زندگی نمی‌کنند؟»

«معلومه که نه.»

زن جوان لای موهایش را می‌خاراند، انگار آنجا دنبال چیزی می‌گردد.

«و شما ۶۳ ساله هستید؟»

بریت ماری جوری پاسخ می‌دهد «بله» انگار این سؤال یک کم بی‌ربط است.

زن جوان جوری گلویش را صاف می‌کند انگار این سؤال اصلاً هم بی‌ربط نیست

«ای بابا، خانم ویسلاندر، راستش رو بخواید، با این بحران اقتصادی و این جور چیزها، خب، الان موقعیت‌های شغلی زیادی نداریم که مناسب... موقعیتون باشه.» از لحن زن جوان معلوم است که لغت «موقعیت» در آخر این جمله گزینه اولش نبوده. بریت ماری صبورانه یک نفس عمیق می‌کشد و لبخند می‌زند، انگار متوجه این موضوع نمی‌شود.

«کنت می‌گه بحران اقتصادی تموم می‌شه. باید بدوینید که تاجر. یعنی چیزهایی در این باره سرش می‌شه که احتمالاً خارج از محدوده شغلی شماست.»

زن جوان مدتی پشت سرهم بیهوده پلک می‌زند. نگاهی به ساعت می‌اندازد.

«خیلی خب، من... مشخصاتون رو ثبت کردم و...»

زن جوان قیافه‌ای نگران به خود می‌گیرد. این قیافه بریت ماری را نگران می‌کند.